THE HEROES OF OLYMPUS
خانه ی هادس
ارائه ای از سایت هزارته
مترجم: علی دهقان

المپ قهرمان

نویسنده : ریک ریوردان

مترجم : علي دهقان

طبق قوانين حقوق مؤلفين و مصنفين كليه حقوق
معنوي اين اثر متعلق به نويسنده آن مي باشد و هر
كپي برداري،باز نويسي،تايپ مجدد و يا نشر ، چه بصورت
چاپ يا الكترونيك ، بدون اجازه نويسنده تخلف محسوب مي
گردد و با متخلفين برخورد قانوني خواهد شد .

ارائه ای از سایت هزارتو

www.fiction.۱۰۰۰tu.ir

فصل چهل و یکم: پیپر

پیپر خیلی در مورد دریای مدیترانه نمی دانست، اما کاملا مطمئن بود که نباید در جولای منجمد باشد.

در فاصله دو روز دریا از اسپلیت، ابرهای خاکستری آسمان را بلعیدند. امواج متلاطم شدند. نم نم سرد باران در امتداد عرشه پاشیده شد، و روی نرده ها و طناب ها یخ هایی را شکل داد.

نیکو گفت: «کار عصای سلطنتیه.» و عصای باستانی را بلند کرد. «باید همینطور باشه.»

پیپر متعجب شد. از وقتی نیکو و جیسن از قصر دیوکلیان بازگشته بودند، عصبی و محتاطانه رفتار می کردند. اتفاق مهمی آنجا افتاده بود، اتفاقی که جیسن آن را با او شریک نمی شد.

این باعث می شد حس کند که شاید عصای سلطنتی باعث شده است هوا تغییر کند. به نظر می رسید گوی سیاه بالای آن هوا را خالی از رنگ می کند. عقاب های طلایی در پایه آن به سردی می درخشیدند. عصای سلطنتی مردگان را کنترل می کرد، و قطعا ارتعاشات بدی بیرون می داد. مربی هدج یک نگاه به آن وسیله انداخت، رنگش سفید شد و اعلام کرد که به اتاقش می رود تا خودش را با ویدئوهای چاک نوریس تسلی دهد. اما پیپر شک داشت که او به خانه برای دوست دخترش ملی پیام آیریس می فرستد، مربی اخیرا در مورد او بسیار پریشان عمل می کرد، اما به پیپر نمی گفت چه اتفاقی دارد می افتد.

پس بله، شاید عصا باعث توفان یخ عجیب شده بود. اما پیپر فکر نمی کرد اینگونه باشد. او می ترسید اتفاق دیگری در حال افتادن باشد، چیزی حتی بدتر.

جیسن تصمیم گرفت: «نمی تونیم این بالا حرف بزنیم، بیاین قرار ملاقات رو برای بعد بذاریم.»

آنها روی عرشه عقب جمع شدند تا در مورد استراتژی وقتی به اپیروس نزدیک می شوند حرف بزنند. اینجا به وضوح جای خوبی برای ول گشتن نبود. باد برف را روی عرشه پخش می کرد. دریا زیر پایشان به هم می خورد.

پیپر خیلی به امواج اهمیت نمی داد. تکان ها او را به یاد دریا با پدرش در سواحل کالیفرنیا می انداختند. اما می توانست بگوید که هازل کارش را خوب انجام نمی دهد. دختر بیچاره حتی وقتی که آب ها آرام بودند دریا زده می شد. او طوری به نظر می رسید که انگار سعی دارد یک توپ بیلیارد را ببلعد.

«لازمه که ...» هازل دهانش را بست و به پایین اشاره کرد.

«آره، برو.» نیکو گونه هازل را بوسید، که پیپر این را تعجب آور یافت. نیکو به سختی نشانه ای از محبت بیرون می داد، حتی به خواهرش. به نظر می رسید او از تماس فیزیکی نفرت داشته باشد. بوسیدن هازل، تقریبا مثل این بود که نیکو خداحافظی کند.

«می برمت پایین.» فرانک بازویش را دور کمر هازل انداخت و به او کمک کرد از پله ها پایین رود.

پیپر امیدوار بود که حال هازل خوب باشد. چند شب اخر، از زمان نبردشان با اسکایرون، آنها چند مکالمه خوب با هم داشتند. تنها دو دختر روی عرشه بودن به نوعی ناهنجار بود. آنها داستان ها را با هم شریک می شدند، در مورد عادات ارتباطی خشن پسرها شکایت می کردند و با هم در مورد آنابث چند قطره اشک می ریختند. هازل به پیپر گفت که کنترل کردن جادوی مه چگونه است، و پیپر از اینکه این چقدر شبیه جادوی زبانی به نظر می رسد تعجب کرد. او به هازل پیشنهاد داد که اگر می تواند کمکش کند. و در عوض، هازل به او قول داد در شمشیربازی به او کمک کند، مهارتی که پیپر به شکلی حماسی فاقد آن بود. پیپر حس می کرد که انگار دوستی جدید یافته است، که فوق العاده بود، با فرض اینکه به قدر کافی زنده می ماندند تا از دوستی لذت ببرند.

نیکو مقداری یخ را از مویش زدود. او چهره اش را به سوی عصای دیوکتلیان در هم کشید. «باید این چیز رو دور می انداختم. اگه واقعا باعث این آب و هوا شده، شاید بردنش به زیر عرشه کمک کنه ...»

جیسن گفت: «حتما.»

نیکو به پیپر و لئو خیره شد، انگار که نگران است که وقتی می رود آنها ممکن است چه بگویند. پیپر حس کرد حالت دفاعی نیکو بالا می رود، انگار که او در توپی روان شناسانه پیچ و تاب می خورد، همانگونه که در کوزه برنزی در خلسه مرگ فرو رفته بود.

وقتی نیکو پایین رفت، پیپر صورت جیسن را بررسی کرد. چشمان او پر از نگرانی بودند. در کروتیا چه اتفاقی افتاده بود؟

لئو یک آچار پیچ گوشتی را از کمربندش کشید. «برای ملاقات تیم بزرگ زیادیه. به نظر می رسه دوباره فقط خودمونیم.»

دوباره فقط خودمون.

پیپر یک روز زمستانی در دسامبر گذشته در شیکاگو را به یاد آورد، وقتی که سه نفر از آنها در اولین پوییشان پارک میلنیال فرود آمده بودند.

لئو از آن موقع تا کنون چندان تغییر نکرده بود، مگر اینکه در نقشش به عنوان یک فرزند هفائستوس راحت تر به نظر می رسید. او همیشه انرژی عصبی زیادی داشت. اکنون می دانست چگونه از ان استفاده کند. دستانش همیشه در حرکت بودند، ابزارها را از کمربندش بر می داشتند، با کنترل ها کار می کردند، و گوی ارشمیدس محبوبش را سر هم می کردند. امروز لئو گوی را از صفحه کنترل برداشته و فستوس را برای تعمیر خاموش کرده بود، چیزی در مورد سیم پیچی دوباره پردازشگرش برای ارتقای یک موتور کنترل با گوی، هر معنایی که این عبارت داشت.

در مورد جیسن، او لاغرتر به نظر می رسید، قدبلندتر و مضطرب تر. مویش از حالت کوتاه رومی به حالتی بلندتر و در هم گوریده تر تغییر یافته بود. حفره ای که اسکایرون با شلیک به سمت چپ سرش ایجاد کرده بود هم جالب بود، تقریبا مانند نواری متمردانه. چشمان آبی یخیش به نحوی بزرگ تر به نظر می رسیدند، پر از نگرانی و مسئولیت.

پیپر می دانست که دوستانش در مورد جیسن چه فکر می کنند، او زیادی بی نقص و زیادی محکم بود. این حرف اگر زمانی درست بود، دیگر اینگونه نبود. او در این سفر داغان شده، و نه فقط از نظر فیزیکی. سختی هایش او را ضعیف نکرده بود، بلکه پرطاقت و نرم مانند چرم شده بود، انگار که تبدیل به ورژنی راحت تر از خودش می شود.

و پیپر؟ او تنها می توانست تصور کند لئو و جیسن وقتی به او می نگریستند چه فکری می کردند. او قطعا حس نمی کرد همان فردی است که در زمستان قبل بود.

اولین پویش برای آزاد کردن هرا مانند قرن ها قبل به نظر می رسید. خیلی چیزها در هفت ماه تغییر کرده بود، برای همین برایش این پرسش ایجاد شد که خدایان چگونه می توانند ظرف هفت ماه زنده بمانند؟ شاید این عجیب نبود که خدایان المپی مانند یک دیوانه به نظر می رسیدند. اگر پاپی سه هزاره زنده می ماند، حتما خوش را دار می زد.

پیپر به باران سرد خیره شد. او هر چیزی را می داد تا به کمپ دورگه برگردد، جایی که هوا حتی در زمستان کنترل شده بود. تصاویری که اخیرا در چاقویش دیده بود، خب، آنها به او چیز زیادی نمی دادند تا به سوی آن حرکت کند.

جیسن شانه پیپر را فشرد. «هی، مشکلی نیست. الان به اپیروس نزدیکم. اگه جهت های نیکو درست باشن، یه روز دیگه یا بیشتر.»

«آره.» لئو گویش را به هم متصل کرد، و به جواهرات روی سطح آن تلنگر و سقلمه زد. «فردا صبح به ساحل غربی یونان می رسیم. یه ساعت دیگه به جزیره، و بعد، بنگ، خانه هادس. می خوام برای خودم یه تی شرت بخرم.»

پیپر نجوا کرد: «آره.»

او دیگر دوباره در مورد غوطه ور شدن در تاریکی مضطرب نبود. هنوز رویاهایی از نیمفائیوم و هیپوگئوم در زیر روم داشت. در تیغه کاتوپتریس، او تصاویری مشابه آنچه لئو و هازل از رویاهایشان توصیف می کردند دیده بود، ساحره ای رنگ پریده در لباس طلایی، دستان طلاییش نور طلایی در هوا را مانند ابریشم در دستگاه نساجی می بافتند، ژیانتی پوشیده شده در سایه، که از راهرویی طولانی که در آن ردیفی از مشعل ها وجود داشت پایین می آمد. وقتی از هر مشعل می گذشت، شعله خاموش می شد. هازل غاری بزرگ پر از هیولاها دید. سایکلوپ ها و زادگان زمین و موجودات بیگانه، آنها پیپر و دوستانش را احاطه کرده بودند، و به طرز ناامیدکننده ای از نظر تعداد بر آنها برتری داشتند.

هر بار که پیپر آن تصاویر را می دید، صدایی در سرش یک خط بعد از دیگری را تکرار می کرد.

پیپر گفت: «بچه ها، من در مورد پیشگویی هفت فکر می کنم.»

مدت زیادی طول کشید تا لئو سرش را از کارش بردارد، اما این حقه موثر بود.

لئو پرسید: «در مورد چی اون؟ مثل اینکه ... امیدوار باشم چیز خوبیه؟»

پیپر نوار شانه شاخ نعمتش را دوباره میزان کرد. بعضی اوقات به نظر می رسید شاخ نعمت آن قدر سبک می شود که پیپر آن را از یاد می برد. سایر مواقع احساسی مثل یک سندان داشت، انگار که خدای رودخانه آکلوس افکار بد می فرستد، و سعی می کند او را برای برداشتن شاخ مجازات کند.

پیپر شروع کرد: «توی کاتوپتریس، من اون ژیانت کلایتیوس رو می دیدم، همونی که تو سایه ها پیچیده شده بود. می دونستم ضعفش آتیشه، اما تو الهاماتم اون هر جا که می رفت شعله ها رو خاموش می کرد. هر نوری به ابر تاریکی اون مکیده می شد.

لئو گفت: «مثل نیکو به نظر می رسه، فکر می کنی اونا مرتبطن؟»

جیسن اخم کرد. «هی، مرد، نیکو رو ول کن. پیپر، در مورد ژیانت چی؟ چه فکری می کنی؟»

پیپر و لئو نگاهی مبهوت مبادله کردند، مثل اینکه، از کی تا حالا جیسن از نیکو دی آنجلو دفاع می کنه؟ پیپر تصمیم گرفت نظری ندهد.

پیپر گفت: «به آتیش فکر می کنم. چطوره انتظار داشته باشیم لئو ژیانت رو شکست بده چون ...»

لئو با نیشی باز پیشنهاد کرد: «داغه؟»

«ام، بیاین سراغ اشتعال پذیر بریم. به هر حال، این خط از پیشگویی ناراحتم می کنه، دنیا باید به توفان یا آتش سقوط کند.»

لئو قول داد: «آره، همه در موردش می دونیم. می خوای بگی من آتیشم. و جیسن توفانه.»

پیپر با اکراه سرش را به نشانه تایید تکان داد. او می دانست که هیچ کدام از آنها دوست ندارند در این مورد حرف بزنند، اما همه باید حس می کردند این حقیقت بود.

کشتی به سمت راست رفت. جیسن نرده یخی را گرفت. «پس تو نگرانی یکی از ما پویش رو به خطر بندازه، و شاید به طور تصادفی دنیا رو نابود کنه؟»

پیپر گفت: «نه. فکر می کنم اون خط رو غلط خوندیم. دنیا ... زمین. تو یونان، معادلش هست ...»

او مکث کرد، نمی خواست نام را با صدای بلند بگوید، حتی در دریا.

چشمان جیسن با جذابیتی ناگهانی درخشیدند. «گایا. منظورت اینه که گایا باید به توفان یا آتش سقوط کند؟»

«آه ...» پوزخند لئو حتی پهن تر شد. «می دونی، دیدگاهت رو خیلی بیشتر دوست دارم. چون اگه گایا به من، آتش من، سقوط کنه، خیلی عالیه.»

«یا به من ... توفان.» جیسن پیپر را بوسید. «پیپر، این فوق العاده است. اگه حق با تو باشه، خبر بزرگیه. فقط باید بفهمیم کدوم یکی از ما گایا رو نابود می کنه.»

پیپر حس کرد اضطراب امیدشان را بالا می برد. «شاید، اما، ببینید، توفان یا آتیش ...»

پیپر شاخ نعمت را از غلاف بیرون آورد و آن را روی میز فرمان گذاشت. تیغه فورا سوسو زد و پیکره تاریک ژیانت کلایتیوس را که در یک راهرو حرکت می کرد و مشعل ها را خاموش می کرد را به نمایش گذاشت.

پیپر گفت: «در مورد لئو و این نبرد با کلایتیوس نگرانم. اون خط از پیشگویی باعث می شه فکر کنم فقط یکی از شما می تونین موفق شین. و اگه توفان یا آتش متصل به خط سوم باشه، پیمانی برای نگاه داشتن با نفسی نهایی ...

پیپر فکرش را به پایان نرساند، اما از چهره جیسن و لیو دید که آنها فهمیده اند. اگر پیپر پیشگویی را درست خوانده بود، لئو یا جیسن گایا را شکست می دادند. دیگری می مرد.